

# تحلیل سیاسی

## داستان

### رستم و اسفندیار

بچهٔ یک کفاش را بگذارم برود درس بخواند! بعد مثال می‌زنند می‌گوید: بچهٔ من که پادشاه شود وای به حال اشراف و خانوادهٔ ما که بخواهد بچهٔ یک کفاش برایش مثلاً مشاور باشد! محال است این کنار را نمی‌کنم. پولها را پس ببرید. این جناب انوشیروانی است که اینقدر در تاریخ برای ما بزرگش کرده‌اند. اگر اشتباه کنم در مخزن الاسرار نظامی هم نکته‌ای در این مورد هست: لابد نسبیده‌اید ولی خیلی جالب است لااقل رفع خستگی می‌کند: پادشاه در هنگام صید با بوذرجمهر از سپاه دور افتادند. بعد به ده خرابی رسیدند و دیدند که دوتا جغد کنار هم نشسته‌اند و دارند جیغ می‌کشند. پادشاه گفت: این صداها برای چیست؟ برای چه جیغ می‌زنند؟ تو وزیری و دانایی، بگو.

گفت وزیرای ملک روزگار  
گویم اگر شه بود آموزگار  
این دو نوانز بسی رامشگری است  
خطبه‌ای از بهر زنا شوهری است  
دختری این مرغ بستان مرغ داد  
شیر بها خواهد از او بسامداد  
کین ده ویران بسیاری به ما  
نیست چنین چند بسیاری به ما

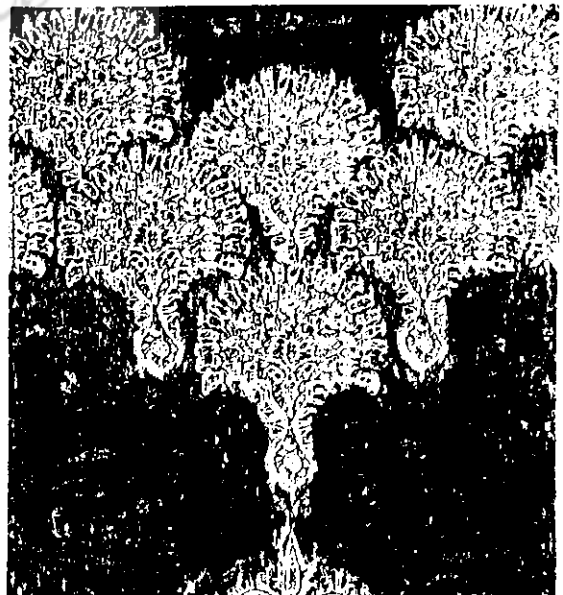
پادشاه پرسید: آیا آن جغد، شرایط ازدواج را پذیرفت؟ وزیر گفت: آن جغد پاسخ می‌دهد که:

گر ملک این است و همین روزگار  
زین ده ویران دهمت صد هزار

ببیند اوضاع را آنجا به ناحق می‌گوید: انوشیروان گریه‌اش گرفت و توبه کرد؛ گفته است، انشاءالله پادشاهان دیگر بخوانند و توبه کنند و گرنه چنین توبه‌ای در کار گزرگان نبوده است. نمونه‌ای دیگر: فکر کنید وقتی یک نفر دارد از پیش دشمن فرار می‌کند، چه جوری فرار می‌کند؟ با بار و بنهٔ بسیار یا سبکبار؟ هنگامی که یزدگرد سوم از جلو اعراب فرار می‌کند حداقلی که با خود می‌برد، این رقم در تاریخ نوشته‌اند: هزار تا آشپز انتخاب می‌کند؛ هزارتا بازیان و یوزبان (فقط سگ شکاری و باز و یوز ایشان را نگاه‌داری می‌کردند) هزارتا خواننده و نوازنده هزارتا مسؤولان تشریفات و گروهی بسیار کثیر غلام و کنیزک و تازه ناراحت بود که اینها کم است! تازه جالب توجه این است که موقعی که جنگ ایران با مسلمانان در می‌گیرد، یکی از نامه‌هایی که رستم فرخزاد جواب می‌دهد فکر می‌کنم به سعدبن ابی وقاص می‌گوید: تو به کشور ما حمله می‌کنی؟ پادشاه ما دوازده هزارتا سگ و باز شکاری دارد؛ شما چی دارید که آمده‌اید بجنگید؟ این عیناً در شاهنامه هست؛ یعنی، اوضاع مردم بدبخت این بوده است خسرو پرویز اوضاعش دیگر خیلی بدتر از این‌هاست. وقتی به او می‌گویند بابا به مردم هم توجهی نکن؛ مردم بدبخت شده‌اند ببینید چقدر

اشاره:

● تحلیل سیاسی داستان رستم و اسفندیار، مبحثی است در بررسی زوایای ساختاری و شکل‌گیری عناصر ایستادگی‌کنندهٔ ابعاد یک حماسه در شاهنامهٔ حکیم طوس. این نگرش، استنباطی است بر محور شناخت سیاسی از شاهنامه که در جلسات سخنرانی دکتر علی سلطانی گرد فرامرزی مطرح شد، رشد آموزش ادب فارسی، نخستین قسمت از این گفتار را در شماره گذشته به چاپ سپرد و در ذیل ادامهٔ آن که قالب مکتوب و غیرگفتاری دارد از نظر تان خواهد گذشت.



جنایت خیانت و نامردمی است می‌گوید:

سگ آن به که خواهنده نسان بود

چو سیرش کنی دشمن جهان بود

دست پسر خودش و انوشیروان قول داد که این مزدکیان را نابود کند  
اینها را دعوت کرد شاهنامه را بخوانید دل سنگ آب می‌شود. تاریخ  
بلمعی نوشته است که بهترین پادشاه دوره ساسانی قباد بود یعنی همان  
پادشاهی که به مذهب مزدک گروید. انوشیروان اینها را دعوت کرد و  
به دروغ گفت: امشب می‌خواهم دین شما را رسمیت بدهم.

دستور داد که در باغ بزرگ سلطنتی گودال بکنند بیش از صد هزار  
گودال کنند. این بدبخت‌ها که نمی‌دانستند چه خبر است، ده تا بیست تا  
سی تا می‌آمدند. زنده کله‌شان را تا کمر توی گودال می‌کردند و خاک  
می‌ریختند رویشان. پاهایشان بیرون بود. مزدک را از در پشتی کاخ  
سلطنتی بردند. چند لحظه‌ای انوشیروان با او خوش و بش کرد و گفت:  
مایلید در باغ گردشی کنیم تا شام حاضر شود؟ در باغ را که باز کردند،  
فهمید اوضاع چیست؟ گفت اینها چیه؟ میوه‌های باغ تو این است؟  
انوشیروان گفت: این میوه‌های دینی است که تو آوردی و خود آن  
بدبخت را هم دار زدن و تیرباران هم کردند. آوقت چند گروه هر چه از  
دست داده بودند به دست آوردند. بگذارید شمیری از شاهنامه برایتان  
بخوانم می‌گوید انوشیروان اینجوری بود:

چو بی مسایه گشتی یکی مسایه‌دار

از آن آگهی یافتی نه‌ریار

چو بایست بر ساختی کار اوی

نماندی جهان تیره بازار اوی

زمین برومند و جای نشست

پرستین مردم زیر دست

از کیسه خلیفه هم می‌بخشیده‌اده در بست را با آدم‌هایش به  
مالدارهایی که بی‌مال شده بودند، می‌بخشیده است. مردم بدبخت،  
گوشت قربانی بودند که پادشاه چه سر لطف بود چه سر خشم این وسط  
قربانی می‌شدند. این قیامها فایده‌ای نکرد؛ بهرام چوین چنانکه  
می‌دانید، قیام نظامی کرد. شوخی نبود بهرام چوین آنسهم زحمت  
کشید؛ یکی از آن چیزهایی که گرفته بودند برداشت مثلاً یک کفش هم  
برای خودش برداشت. بعد پادشاه برایش اسباب توالی فرستاد یکی  
هم چرخ نخ رسی که تو لایق همینی و او هم لشکریان را جمع کرد و  
گفت: این است پادشاهتان؛ شما زحمت کشیدید چیزی هم که بوده  
می‌دانید چه چیزهایی برای او فرستاده‌ایم؛ من هیچ برای خودم  
بر نداشت‌ام ولی این پادشاه کارماست؛ چه کنیم؟ گفتند ما قیام می‌کنیم و  
دیگر زیر بار او نمی‌رویم قیام کردند و این جا می‌خواهم عرض کنم  
شما سرگذشت خسرو پرویز را در شاهنامه با سرگذشت گشتاسب  
مقایسه کنید تفاوتی نمی‌کند یعنی، من مطمئنم که از ساخت گشتاسب  
دقیقاً چهره کسانی مثل خسرو پرویز در نظر داشتند. ببینید این که  
می‌گویم عین واقع است خسرو پرویز علیه پدرش قیام می‌کند و  
می‌گوید: سلطنت را به من بده. پدرش می‌گوید: نمی‌دهم. فرار می‌کند

به صراحت می‌گوید اگر این مردم سیر شوند، علیه خودمان قیام  
می‌کنند؛ در چنین اوضاعی، مردم چه کار بکنند؟ اگر ماخذ می‌خواهید  
تاریخ بلمعی را ملاحظه نمایید تاریخ بلمعی از تاریخهای قرن سوم  
است چون اصلش همان تاریخ طبری بوده یعنی هنوز آب غسل حوادث  
در نظر خیلی‌ها نخشکیده بود. می‌گوید انوشیروان: عده‌ای متخصص را  
جمع کرد و گفت شما ویژگیهای یک زن زیبا را برای من بگویید.  
مشخصاتی گفتند، گفت: بسیار خوب. این نسخه را به مأموران داد و  
گفت: ببرید در سراسر مملکت، دختر هر کس چه آزاد و چه کنیز که این  
مشخصات را دارا باشد. بگیرید سال دربار است. ببینید در چنین  
اوضاعی است که مردم آن سه مسیری را که عرض کردم عمل کردند  
منتهی یکی را ما نمی‌دانیم شایعه پردازی‌ها را ما نبودیم که ببینیم چه  
گفتند مطمئناً گفته‌اند یکی از خنده‌دارترین هایش همین زنجیر عدل  
انوشیروان است. شما این را در سیاست‌نامه می‌بینید چون مزدک حتی  
قانون به سود چهارپایان وضع کرده بود، خواستند برای شاه هم  
محبوبیت ایجاد کنند خواستند نشان بدهند که پادشاه هم از این کارها  
می‌کند ولی خنده‌دار است دوره‌ای که تقریباً حکومت نظامی بوده  
است، آلاخی در کوچه دارد می‌رود. تصادفاً ته‌اش می‌خارد آن‌هم کجا؟  
دم کاخ سلطنتی. هیچ مأموری هم دم کاخ نیست. (که از محالات است  
آن وقتی هم که هیچ چیز نباشد مأمور هست) می‌رود تنش را بخاراند با  
همان سر زنگ می‌خاراند که اگر کشیده شود آن طرف زنگ صدا  
می‌کند. بدنش را می‌خاراند و زنگ صدا می‌کند و عجیباً که نه نوکری  
است؛ نه کلفتی جناب پادشاه شخصاً می‌آیند دم در که این کیست که به  
تظلم آمده است؟ در را باز می‌کنند، می‌بینند الاغ بدبختی است می‌گوید  
بگردید صاحبش را پیدا کنید که این را باید نگاهش دارد. برای چی  
اخراجش کرده است؟ ببینید دروغ بودن اصلاً از سرپای این داستان  
می‌بارد، خواسته‌اند مسخره کنند.

بعد دیگر قضیه، قیام بود که صورت گرفته است مانی قیام کرد  
شما تاریخ را بخوانید مذهب مانی انسان دوستانه است در مورد قیام  
مزدک هم این که می‌گفتند: زن یا پول را تو اشتراکی کردی؟ همه دسیسه  
بود تا او را در نظر مردم خوار کنند. گفتم این اشراف چون به خطر  
افتادند، علیه او دسیسه کردند، او می‌گفت هر کس که به درد می‌خورد  
شما به دربار می‌برید. احتیاجی هم ندارید دوازده هزار تا زن تو برای  
چی می‌خواهی؟ تو چقدر دیگر زنده‌ای؟ پس باید همه چیز برای همه  
باشد. دشمنان گفتند تو گفته‌ای که زن و پول همه اشتراکی است و  
کشندش و لقب انوشیروانی که به انوشیروان دادند درست بعد از این  
جریان است. قباد را عملاً گرفتند یعنی در حقیقت از بینش بردند به

بگویند بیاید، ببینید این‌ها در شاهنامه هست اینها نبوده، اینها را مردم ساختند تا بگویند اصلاً کیخسرو برای هر یک از پهلوانان حکومت بخشی از کشور را تعیین کرد و فقط تعیین جانشین باقی ماند.

از آن مهتران نام لهراسب ماند  
که از دختر شاه کس برنخواند  
به بن بفرمود تا سا کلاه  
بیاورد لهراسب را نزد شاه  
چو دیدش جهاندار برپای جست  
بر او آفرین کرد و بگشاد دست  
فرود آمد از نامور تخت عاج  
ز سر بر گرفت آن دل اقنوز تاج  
به لهراسب بسپرد و کرد آفرین  
همه پادشاهی ایران زمین

رستم و بقیه مات شدند خودش می‌آید جلو می‌گوید: آقا! من

یک عمر زحمت کشیده‌ام در جنگها بیروز شدم سهم من چیست؟  
می‌گوید استان فلان جامال تو ولی ریاست کل را به لهراسب که هیچ  
کار قهرمانی انجام نداده است می‌دهد. ببینید چه اتفاقی می‌افتد:

شگفت اندر او مانده ایرانیان  
براشفته هر یک چو شیر ژبان  
همی هر کسی در شگفتی بماند  
که لهراسب را شاه پایست خواند  
از آن انجمن زال برپای خاست  
بگفت آنچه بودش به دل رای راست  
چنین گفت کسای شهریار بلند  
سزد گر کنی خاک را ارجمند  
سربخت آن کس پسر از خاک پاد  
روان وی را خاک تریاک پاد  
که لهراسب را شاه خواند به داد  
ز بیداد هرگز نگیریم داد

دشنام به شاه می‌دهد لعنت بر کسی که لهراسب را پادشاه بداند!

به ایران چو آمد به نزد زر اسپ  
فرومایه‌ای دیدمش با یک اسپ  
به جنگ الاتان فرستادش  
سپاه و درفش و کمر دادش  
ز چندین بزرگان خسرو نژاد  
نیامد کسی بر دل شاه پاد؟  
نژادش ندانم ندیدم هنر  
از این گونه نشنیده‌ام تاجور  
خروشی برآمد ز ایسرانیان  
کزین پس ندیدم شاهامهان



می‌رود هند، بعد می‌رود روم باز با قدرت رومی‌ها به سلطنت می‌رسد. و اتفاقاً بهرام چوبین هم با همین قدرت سرکوب می‌شود. قیامها هیچ کدام راهی به جایی نبرد.

نتیجه، اینکه مردم قیافه‌های کریمه که در نظرشان بود چند چیز بود: دین در دست سیاست روز بود و پادشاهانی که به نام آن دین داشتند دروغ می‌گفتند و اذیت می‌کردند و جاماسب را که در آن دوره خوب بود، حالا به عنوان موبدان موبد بازسازی کردند. موبدان موبد چه کاره است؟ تاریخ بلعی را بخوانید دلال مظلوم، فقط روز تاجگذاری و روزهایی که از این قبیل است می‌آید به دربار، کرسیش مشخص است؛ حقوقش هم مشخص است. دعا می‌کند: «انوشک بزی؛ آگامک رسی» کارش این است تاج سر پادشاه بگذارد و دعا کند که انشاءالله تاجاودان زنده بمانی. بنابراین حالا به داستان نگاه می‌کنیم می‌بینیم دو عنصر در برابر هم صف آرایی کرده‌اند: یک عنصر، کسانی هستند که مردم از آنها متنفرند اما جرئت نمی‌کنند بگویند. قیافه دیگری را برداشتند تا با یک تیر دو نشان بزنند هم دینی را که هیچ به آنها نمی‌داد، بگویند و هم روحانیی که به آنها چیزی نمی‌داد و هم سیاست روز را اما برای مبارزه آن طرف قضیه هم یک قطب می‌خواهد؛ جنگ که بکطرفه نمی‌شود. اینجاست که می‌روند قهرمانی را به نام رستم پیدا می‌کنند، ما نمی‌دانیم که صدر صدر رستم کیست اما مطمئیم که وجود داشته و از اقوام سکایی بوده است می‌آیند ریشه‌دار می‌کنند و نشان می‌دهند که اصلاً ما از روز اول لهراسب را نمی‌خواستیم بیاید ریشه‌یابی کنیم ببینیم آیا کینه رستم و اسفندیار را در این جنگ فقط همین مسأله است که رستم حاضر نیست دستش را ببندند؟ اینجور نیست برمی‌گردیم به لحظه‌ای که کیخسرو شاه - پیغمبر ایرانی‌ها - پادشاهی است که مدعی بود خداوند او را دعوت کرده است بالاخره که در حال زندگی مادی باید بروم پیش او. یک عده مردم گفتند: پادشاه خُل شده است. به هر حال، ایرانی‌ها را در بیابانی جمع کرد مردم گریه می‌کردند. خوب پادشاه خوبی هم بود و نسبتاً عادل بود می‌خواهد وصیت کند: رستم را

## نجویم کس نام در کارزار چو لهراسب را کی کند شهریار؟

اعتراض شدید است، از این شدیدتر محال است. شاه می گوید: شما نمی دانید، من می دانم. این نژادش بزرگ است؛ شما خبر ندارید. زور است؛ چون زور است، زال توبه می کند. انگشت به خاک می زند و می گوید حرفم را پس گرفتم. ولی این کینه وجود دارد؛ یعنی ایرانیها به این ترتیب، می خواهند عدم موافقت خودشان را با سلطنت ساسانیان به نظر من به این شکل نشان بدهند. در تمام جنگهای مقدسی که برای دین زردشت درمی گیرد، در یک موردش خانواده رستم حتی دعوت هم نمی شوند. اگر احتمال یک در هزار داشت که کمک کنند، گشتاسب حداقل آنها را دعوت می کرد، دعوت نکردند آنها هم نیامدند یکی از حرفهایی که اسفندیار به رستم می زند، می گوید: از وقتی که پدرم به سلطنت رسیده است، تو یاغی شده ای.

## سوی او یکی نامه ننوشته ای ز آرایش بندگی گشته ای

بنابر این قهرمانی به نام رستم پیدا می شود که می تواند با این خانواده بجنگد. اسفندیار فرزندانی دارد نظر کرده زردشت است و تیربند شده فقط اسلحه به چشمش کارگر می شود اما جالب این است که مردم در این داستان چه کرده اند؛ اسفندیار در یکی از خانهها سیمرغ را می کشد و سیمرغ حامی خاندان رستم می گوید که آن سیمرغ جفت من بود که کشته شد و عجیب این است که در خود اوستا زردشت دعا کرده است که هر کسی سیمرغ را کشت، به نفرین خداوند گرفتار شود. چون وقتی مرغان پیش خدا، می روند، نمایندگی یک گروه بزرگ مرغان سیمرغ است که اینها بالای کوه البرز به دیدار اهورامزدا می روند و صحبت می کنند و او در حقیقت دعا می کند. آن وقت این سیمرغ به دست کی کشته می شود؟ به دست اسفندیار! یعنی مردم می خواهند بگویند که این قهرمان مقدس دین، عملاً علیه مقدسات خود دین کار می کند که یکی کشتن سیمرغ است اما فرّ واقعی به خانواده چه کسی می آید؟ رستم! ایرانیها سیمرغ را برای آن خانواده در نظر می گیرند و می بینیم که این سیمرغ کارهای عجیبی می کند حالا وارد آن مسائل نمی شوم به هر حال این وسط داستانی به وجود می آید با همه کش و قوسهایش که روینای داستان را همه ما می دانسیم که چسی از رستم می خواهند. اساس داستان این است که اولاً قرار است اسفندیار کشته شود، چون پدرش می داند که مرگ او به دست رستم است، بهانه اسفندیار این است که بیا دستهایت را ببندم و ببرم. رستم می گوید هر چه می خواهی، آری، اما این کار نه. کار به جنگ می رسد. سیمرغ پیش بینی می کند و به رستم می گوید: تو در کشتن او خیلی شتاب نکن. هر کس اسفندیار را بکشد، بدبخت می شود. چون این بالاخره قهرمان است؛ بزرگ است و از این حرفها. شما در داستانهای حماسی نگاه

کنید قهرمانان همه کشته شده اند؛ کمتر قهرمانی است که به قول معروف زنده اش خوش باشد. سرانجام کشته شده است اما خاطره اش همیشه مانده رستم مرگش هم زیباست می گوید من حاضرم کشته بشوم اما زیر بار این تنگ نمی روم. با علم به اینکه می دانم خانواده ام بدبخت می شوند؛ یعنی این ملت است، ملت می گوید من هم حاضرم از بسین بروم، اما زیر بار حرف زور نروم. سرانجام جنگ تمام می شود. اما بدانید که بعداً پسر اسفندیار بهمن حمله می کند و تمام خانواده رستم را از بین می برد. می خواهم مرگ رستم در واقع حسن ختام کار باشد. در این مملکت چیزهای جالبی است؛ گشتاسب بازور بیگانه به سلطنت می رسد خسرو پرویز هم بازور بیگانه و بهرام گور هم بازور بیگانه به سلطنت می رسد اما مرگ رستم هم با دستور بیگانه است؛ یعنی، پادشاه خارجی به شغاد برادر رستم می گوید: اگر می خواهی مالیات از سو نگیرم برادرت را بکش او هم رستم را با حیل می کشد، چاهی در سر راه رستم می کند، هنگامی که رستم با رخس از شکار می آید، رخس به کنار گودالی می رسد که درون آن پر از تیغ و نیزه بسود و روی آن را استتار کرده بودند و حرکت نمی کنند. رستم می می زند بر رخس که بپر! رخس حس کرده بود که ماجرا چیست. چون ماجرای خود رخس هم یک سخنرانی می خواهد که اسب در اساطیر خودش چه مسأله ای دارد. بالاخره می پرد دستش گیر می کند آنطرف چاله که خیلی بزرگ کنده بودند اما موفق نمی شود بپرد. چون دور خیز نداشت رستم می افتد نه چاه تیرها و نیزه ها کار گذاشته بودند، اول اسب از بین می رود، در اساطیر هست که تا سبسی زنده باشد امیدی به قیام یک قهرمان هست؛ مثلاً ببینید زاپاتا وقتی می کشندش و نقشش را می اندازند در آن میدان محل تا مردم ببینند، یک پیرمرد می گوید: این زاپاتا نیست؛ زاپاتا سوی کوههاست و فیلم هم اسب سفیدی را نشان داد که از آن بالای کوه شیهه می کشید مردم می گویند آری قهرمان ما زنده است. سیاهش هم وقتی کشته شد، اسبش فرار کرد اما قبل از فرار اسب، در گوش اسب خود گفت که تو باید در کین خواهی سهیم من باشی قهرمان کشته شد به دستور بیگانه به دلیل جریانهای مادی، به دست نایرادی خودش لغت «نایرادی» در حماسه ملی ما عجیب معنی جالبی دارد؛ یعنی برادر که نیست، یعنی همیشه این مملکت بدبختی اش به دست نایرادران داخلی بوده است. اگر خارجیها همه جمع شوند که ما را از بین ببرند، اگر خودمان با هم باشیم از بین نمی رویم، ولی افسوس که نایرادر داخلی علیه مردم زور می گوید. مقول که حمله کرد کی بر ما حکومت کرد؟ مقول یا خاندان جویی و رشیدالدین فضل الله و...؟ همانها حکومت کردند یعنی دلال مظلوم خود ایرانی بود. بنابراین در این داستان ما باید آن تاریخ واقعی را که در دوره ساسانی بود جستجو کنیم.